

تابستان خیس

محمد صابری

مؤسسہ انتشارات نگاہ

لاہور

پتہ: نزدیکی قادیان روڈ

لاہور

تلفون: ۳۷۲۶۶۶

۱۹۷۶ء

۱۹۷۶ء

۱۹۷۶ء

۱۹۷۶ء

۱۹۷۶ء

۱۹۷۶ء

۱۹۷۶ء

۱۹۷۶ء

۱۹۷۶ء

۱۹۷۶ء

۱۹۷۶ء

۱۹۷۶ء



مؤسسہ انتشارات نگاہ

www.nagah.com © ۱۳۵۲ء

دلتنگی های آدمی را
باد ترانه ای می خواند،
رویاهایش را
آسمان پرستاره نادیده می گیرد
و هردانه ی برفی
به اشکی نریخته می ماند
سکوت
سرشار از سخنان ناگفته ست

مارگوت بیکل

زیاده‌خواهی محض است دیگر، این‌گونه عشق را به
مسلخ خودخواهی انسانی بردن و نسبت دادن هر
فضیلتی به من، به تو، و از همه مهم‌تر به عشق! اعتراف
تلخ و گزنده‌ای است، می‌دانم، این زیاده‌خواهی ریشه
در سرشت آدمی دارد، راه‌گریزی هم نیست.

محمد صابری

فصل اول

«نامه: حکایت دردهایی است که از سرعشق و یا تنهایی به قلم پناه می‌برند، با نگاشتن‌اش یک احساس خاص سبکباری و شور و شعفی بچه‌گانه تمام وجود را فرا می‌گیرد و پس آنگاه التیام می‌بخشد»

سلام و درود و چند خطی از سردل تنگی

در زندگی هر آدمی، دل تنگی‌هایی وجود دارد که هیچ وقت نمی‌شود اونارو به زبون بیاریش، می‌مونه کنج دلت، که آگه بمونه، تا ابد می‌شه راز، آگه بریزیش بیرون، می‌شه حرف دل، اما کجا به کی نمی‌دونم. فقط اینو خوب می‌دونم که همه‌ی آدم‌ها - از ریزو درشت - همه شون درد دل‌هایی دارند - بی‌تعارف - بزرگ‌تراز قدشون، بزرگ‌تراز خودشون. آگه متوسط عمر آدمی رو شصت سال حساب کنیم، بیست سال اولش، بزرگ شدن و قد کشیدن، یک سوم بعدش دوران سرگشتگی و تقلاهای بی حساب و کتابه واسه ارضای کودک درون و یک سوم آخری هم می‌شه افسوس خوردن و آه کشیدن از گذشته‌هایی که: ای کاش چنین می‌کردیم و چنان نمی‌کردیم، یه جور تسلسل باطل، خداوکیلی آگه جزاینه - که نیست - بگوا.

شنیدی سیاستمدارا وقتی می میرن، یا کشته می شن و یا خودکشی می کنند شون! تازه بعد مرگشون - ناگفته های دوران زندگی شون چاپ می شه، بعدش که ما می خونیم چقدر نگاه مون به اونا عوض می شه، می مونیم بین نفرت و حیرت، برای اونا اما اسمش دل تنگی نیست، راز هم نیست، می شه اسرار سربه مهر. بعضی وقتا دلم براشون خیلی می سوزه، فکر کن یک عمر تو سیاست و دروغ و تزویر دست و پا بزنی که آخرش چی بشه، این قدرت چه کارایی که با آدما نمی کنه یا بهتر بگم این آدما وقتی می رسن به قدرت، چه ها که نمی کنن با خودشون، با خودی هاشون، با رفیقاشون...!

یا مثلاً همین شاعرا اگه به عمق شعرهاشون نگاه کنی، دائماً کم و کسری هاشون توی شعراشون فریاد می زنن، بعدش همه ی ما براشون کف و سوت می زنیم، اونا از ته دل گریه می کنند و ما به به چه چه می کنیم براشون، عجیبه نه!؟

و اما از عاشقا بگم برات: اونا دل تنگی هاشونو، نه چاپ می کنن نه با خودشون به گور می برن، همشو به جا تا وقتی که عاشق می مونن! تو گوش معشوقه هاشون نجوا می کنن، دیگه حساب نمی کنن که زن ها خودشون به عالمه درد تو دل شونه، فرقتشون با ما مردا اینه که طاقتشون زیاده، خوب یاد گرفتن از بچگی، که با نداشته هاشون چه جور کناری بیان، نه عربده می کشن، نه به سیگار و مشروب و... پناه می برن، تو دلشون گریه می کنن بی صدا، آروم، اونقدر آروم که مبادا صدای گریه شون، ما رو از خواب بیدار کنه، درست وقتی که ما رو خوابوندن، وقتی که ما همه خوابیم!

تاجرا رو دیدی دل تنگی هاشونو قایم می کنند پشت املاک و دارایی هاشون، اینقدر ذهنشون درگیر مال و منال دنیاست که بیچاره ها یادشون میره قبل مرگ، اول اون لکه ی سیاه رو از پیشونی شون پاک کنند، یادشون می ره که آبروشون، تو همون بقچه ها، ته حجره هاشون، زیرگاوصندوقاشون جا مونده،

شاید هم یادشون نمی ره، نمی تونند بپرنش. تازه اونا هیچ وقت با میل شخصی شون، بار سفر نمی بندند، اجل بی خبر می زنه به انباشون.

دلم براشون خیلی می سوزه، اصلاً می دونی من دلم برای عالم و آدم می سوزه، یکی این وسط نیست دلش برای من بسوزه. منی که نه تاجرم نه عاشق و شاعرو صد البته از لطف خدا - سیاستمدار هم که نیستم - از هر کدومش به ذره دارم، به خرده شعر، به کم عشق، به خرده پول، که ای کاش هیچ کدوم شونداشتم، تنهایی هم نداشتم، به دنیا لطافت و احساس و مهربونی هم نداشتم، به جای همه شون به کم آرامش داشتم، از جنس همون آرامشی که توداری، توداری و من ندارم، باور کن.

می دونم الان می گی زن، بچه، مامان، بابا، پول، شهرت... مگه اینا کم چیزی به پسر، خاک براون سرت که اینقدر ناشکری، تو همه اینا رو داری و می نالی، برو زندگی کن، برواز زندگی ات لذت ببر، آدمای دور و برت حسرت یک صدم همه اینهایی که توداری رو دارن، چرا اینقدر نق می زنی، چرا وقت منو می گیری، منی که هیچ کدوم شونو ندارم.

شاید حق با تونه، ولی ببخشید فرهاد جان، من مخالفم.

اینایی که اسم شون رو آوردی، هیچ کدوم به درد من نمی خورن، نه به درد من، که به درد هیشکی نمی خورن، به درد دل تنگی های آدم نمی خورن، اینا اگه خیلی خوش شانس باشی فقط می تونند ته تهش به مرهم باشن و شایدم برعکس: به نمک روی زخم، البته نمی خوام بی انصافی کنم، بعضی وقتا اون نمک روزخمه رو، با ندونم کاریاشون و دوستی های خاله خرسه شون می ریزن روزخمت.

اولی اش زن، به زن تو زندگی هر کسی اولش خوش اومدنه، بعد دوسش دارمه، بعد ترش می شه مثلاً عشق و به کم اون و ترش همسرو آخر آخرش می شه مادر بچه ها، ولی خب اینکه چقدر باهات بمونه مهمه، باهات رفیق

بمونه فرهاد، رفیق! آخ که این رفاقته چه آتیشی می‌زنه به جونم، آره درست شنیدی رفیق: رفیق، یه عمره دنبالش تموم انجمنای ادبی رو رفتم، تموم مهمونی‌های خوشایند و ناخوشایند، تموم خونواده‌ها روزیرو رو کردم، از خواهر و برادر و فامیل بگیر تا مسافر کشای الوپیک و اسنپ و خلاصه هر جا که فکر شو بکنی، گشتم نبود نیست به خدا نبود، باور کن...

خلاصه اش کنم رفیق، اون گوش محرمی که دردت رو بشنوه و همدردت باشه، توی اینا پیدا نمی‌شه، اقلاباً برای من یکی پیدا نمی‌شه، سهم من از این دنیای وارونه شاید فقط تویی که می‌تونم بی ملاحظه برات حرف بزنم، خوب می‌دونم که چقدر برام عزیزم. شاید یه تکیه‌گاه، قابل اعتماد، بزرگ، یه چیزی شبیه علی عابدینی قصه هامون، البته آگه به خودت نگیری‌ها!

می‌دونم تا همین جا هم تو ناخودآگاه مخاطب که داره درد دل‌های منو می‌خونه، یه جوجه روشن‌فکر زن ستیز بی‌هویت مردسالار نقش می‌بندم ولی خدا و کیلی آگه مخاطب منو نشناسه که نمی‌شناسه، تویکی خودت خوب می‌دونم که زن تو جهان بینی من چه جایگاهی داره، چقدر بزرگه، منی که ازادتم به فروغ، هزار مرتبه بیشتر از ارادتم به فلاسفه و روانشناسان و همه‌ی مدعیان اندیشه و فرهنگه، به‌ام نمی‌آد که انگ مردسالاری بخوره روی پیشونیم.

فروغ برای من یه اسم نیست یا یه شاعر نیمایی صرفاً بزرگ، خیلی بیشتر از ایناست، هنوز معتقدم با این همه که ازش گفتن و نوشتن، حق مطلب در موردش ادا نشده، تو دوره‌ای که فروغ شعر گفته، دنیا به اندازه الان سیاه نیست، حداقل می‌شه گفت بیشتر از الان سیاه نیست، ولی اون از درد همه‌ی آدمای سرگشته و حیرون دنیای قبل و بعدش گفته، سفید سیاه نگاه نکرده، همه چیز رو با همه چیز دیده، تک تک واژه‌هاش کشفه، جستجو برای

رسیدن به حقیقتی نامعلوم، کشف تناقضات جدی خلقت، شاید اون چیزی که اونو برای من، متفاوت تراز همه‌ی هم‌دوره‌هاش می‌کنه، همین نگاه متفاوتش نسبت به جهان پیرامونشه، خیلی شاعر می‌خواد که حرفاش و شعرش بتونه درد نسل‌های قبل و بعد از خودش رو به تصویر بکشه، فروغ برای من از تولدی دیگه شروع شد و رسید به تناسب و تعادل که درست نقطه‌ی مقابل تضاد و تناقضه و افسوس که وقتی به آغاز فصل سرد ایمان آورد، عمر مجالش نداد، افسوس:

سفر حجمی در خط زمان

و به حجمی خط خشک زمان را آبتن کردن

حجمی از تصویری آگاه

که ز مهمانی یک آینه برمی‌گردد

و بدین سان است

که کسی می‌میرد

و کسی می‌ماند

هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد، مرواریدی صید نخواهد کرد.

تو مصاحبه‌هاش می‌گه من خوشبختانه یک زنم! درست برعکس بیشتر زن‌های نسل امروزی که سعی می‌کنند مرد باشن مثلاً، با افتخار هم از مرد بودن حرف می‌زنن، چرا فکر نمی‌کنن به اینکه: خود مرد نشون دادنشون، زن بودنشون رو می‌بره زیر سؤال!؟

معتقدم زن‌های روزگار ما قدر جایگاه خودشون رو نمی‌دونند، نه خونه‌دارش و نه تحصیل‌کرده‌هاش، تو اجتماع که قدم می‌زنند، یه پارچه خانوم‌اند، دنیا آب از لب و لوجه‌اش راه می‌افته و تموم وجودش رو چشم

می‌کنه به تماشا، محرم و نامحرم هم سرش نمی‌شه، حیف که وقتی برمی‌گردن خونه، میان زیرسقف زندگی مشترک، یه موجود دیگه‌اند، همیشه طلبکار، همیشه خودخواه، همه چیزبخواه و از همه مهمتر همیشه ناراضی.

می‌دونم تا همین جا هم چقدر فحش خوردم، از کتی گرفته تا همه و همه، ولی اینو تو زندگی خوب یاد گرفتم که آدم باید با خودش روراست باشه، الان که تورو به روم نشستی و داری منو می‌خونی، یه جورایی خود خود منی، پس دیگه جای تعارف نیست، من مجبورم اینجا حرف دلمو بزیم، قضاوتش با تو و اون‌هایی که از سر لطف منو تا آخرین قصه تحمل می‌کنن.

بیخمش منو برای این همه پرگویی و پراکنده‌گویی، ولی خدا و کیلی آگه رفتم سراغ زن‌ها و یکطرفه محکوم شون کردم به چه و چه و چه، همش تقصیر فروغه، اون که میاد وسط، ناخودآگاه پای زن هم باز می‌شه میون نوشته‌هام. من خیلی خوشبختم که تو این دنیای بزرگ بی‌نهایت کوچک تورو دارم که باهات می‌تونم بدون هیچ رودربایستی، هرچی که دلم می‌خواد بگم. پس لطفاً قدر خودت رو بدون.

...

الان که به آخرنامه رسیدم، یه معذرت‌خواهی طلبت، بابت همه اون چیزایی که برای تو، توی زندگی‌ات حل شده و برای من با صد تا علامت سؤال، بی‌جواب مونده، بابت همه‌ی وقتی که برام گذاشتی، اعتراف می‌کنم هیچ وقت اونطور که باید و شاید نتونستم بشناسم‌ات فرهاد، یا بهتر بگم: نشناختم‌ات، ولی با همه‌ی وجود بهت ایمان دارم، همین که برات نوشتم، جدای از قضاوتت، جدای از نگاهی که از این به بعد بهم می‌کنی: سبک شدم، باور کن!

دلتنگی‌های آدمی‌را، باد، ترانه‌ای می‌خواند
رویاهایش را، آسمان پرستاره نادیده می‌گیرد
و هر دانه‌ی برفی، به اشکی نریخته می‌ماند.
به امید دیداری دوباره و زود

دوستداریت: کامران افخم

نامه را برای آخرین بار خواند و با اطمینان از نبود ویرایش دوباره آن را تا زد و با وسواس عجیبی که بیشتر برخاسته از ادب و احترام و ارادت به مخاطب آن بود در پاکت گذاشت و با کشیدن آهی بلند - به دور از هرگونه احساس سرخوردگی و یاس - از صندوق خود بلند شد. احساس اش در آن لحظه بیشتر شبیه احساس آدم‌هایی بود که پس از نوشتن وصیت‌نامه به استقبال مرگ می‌روند و نه احساس آدمی که به آدمی دیگر نامه می‌نویسد. بنا بر عادت همیشگی به کنار پنجره‌ای رفت که از پشت آن تهران با تمام پستی و بلندی‌هایش، درد و رنج‌هایش، خاطرات تلخ و شیرینش و روزگارش در قلمرو دیدش بود - زیر پایش - و ناخودآگاه زیر لب زمزمه کرد:

«از پراشوب‌ترین شهر جهان می‌گویم

از تب‌آزارترین حالت آن می‌گویم

و صد البته گذرگاه زمان یادت نیست

آه: طهران توجه بودی، من از آن می‌گویم»

این زمزمه‌های همیشگی زیر لب که تماماً از اشعار خودش بودند، عادتی بود چند ساله که گاه، دل تنگی‌های خود را از زبان آنان، نجوا می‌کرد - چرا - نمی‌دانست! حسرت اینکه آسمان همیشه کبود - خاکستری عصرگاهی تهران برج میلادش را، با پرده‌ای قیراندود و یاس آلود از میدان دیدش دور کرده بود، همیشه آزارش می‌داد. به میزکار خود بازگشت و